

سرباز خیالی

در یک روز سرد که حتی رویا هم منجمد میشد
یک خواب وحشتناک دیدم
یک روز بعد از ظهر
کلاهش را سر کرد و رفت
و من پشت سر او چفت در را انداختم...

این داستان حدود پانزده سال پیش به وقوع پیوست. گرچه انتظار می رود که حقیقت جاودانه باشد، اما اکنون نیاز به حقیقت بیش از پیش احساس می شود؛ شاید به این دلیل که هیچ حقیقتی در این داستان وجود ندارد!

در حاشیه یکی از استان ها دهکده ای قرار داشت که توسط کوه های اطراف احاطه شده بود. از شب گذشته کولاک شدیدی آغاز شده بود و باد تندی می وزید. شماری از سربازان در قالب یک گروه و به منظور افزایش استقامت در برابر سرما، از شهر خارج شده و به سمت کوهستان حرکت کرده بودند. این گروه با کفشهای بزرگ حصیری، سرو د نظامی بر لب و گام هایی نه چندان هماهنگ از دهکده عبور کردند و در برف و بوران ناپدید شدند...

روز رو به اتمام بود و از شدت باد کاسته شده بود. در ایستگاه پلیس که در ورودی دهکده قرار داشت، مامور پیری تنها کنار اجاق نشسته

بود و با خیالی آسوده در حالی که پاهای خود را با شعله های آتش گرم می کرد، مشغول پوست کندن سیب زمینی بود. چنان غرق در رویا بود که هیچ توجهی به صدای رادیو نداشت. با خود می گفت:

«یه نکته ای هست... نه، دو تا نکته هست که راجع به این دهکده می دونم. یکی اینکه شهردار، معاون شهردار و کشیش دهکده دست به یکی کردن و دارند اموال دهکده رو بالا می کشند. همه اش رو هم کف معبد قایم می کنند. اما من در این مورد چیزی به کسی نگفتم. اونها هم می دونند که من می دونم و سکوت کرده ام؛ ناگفته نمونه که گاه گاهی یه چیزی هم برای من می فرستند که البته اصلاً راضی کننده نیست...! دوم اینکه بعد از بازنشستگی می تونم بر خلاف سایر مامورهای پلیس، تو همین دهکده بمونم؛ کسی چه می دونه، شاید هم با یکی از زن های بیوه دهکده که چند قطعه زمین داره ازدواج کردم و باقی عمرم به همین ترتیب سپری شد...»

برای کسی که توقع زیادی از زندگی نداره هیچ شغلی بهتر از کشاورزی نیست. وقتی هم که پسرم از خدمت ارتش برگرده نیازی نیست که توی خونه خودم ازش استقبال کنم؛ چرا که سه تا زن بیوه توی دهکده هستند که خونه های بزرگی دارند! البته هر سه تاشون پسر دارند، ولی کسی نمی تونه ادعا کنه که هیچ کدام از اونها جان خود را در راه وطن فدا نمی کنند! من هم تا اونجا که به خاطر دارم تا حالا

کاری نکردم که مردم دهکده از من بدشون بیاد. تازه، تعداد بیوه های دهکده هم رو به افزایشه...!

خب دیگه خیلی تند نرو؛ سرت رو به باد میدی! الان فقط باید با دقت این اطراف رو زیر نظر داشته باشی و در کنارش راجع به مسایل مختلف فکر کنی. راستی بگذار حساب کنم بیین... زمین های شالیکاری بعلاوه تعداد اعضای خانواده تقسیم بر...»

ناگهان با صدای زنگ تلفن سیب زمینی از دستش رها شد و درون خاکستر افتاد. سیب زمینی را برداشت، با پایین لباس تمیزش کرد و بعد خود را با حالتی که گویا احساس درد می کند به تلفن رساند. به خاطر تماس های تلفنی زیادی که روزانه با آنها مواجه بود، با بی تفاوتی تلفن را برداشت و با لحن سردی شروع به صحبت کرد. اما ناگهان حالت صدای او تغییر کرده و دست هایش شروع به لرزیدن کرد. فردی در خصوص ناپدید شدن یکی از سربازهایی که صبح همان روز از دهکده عبور کرده بودند اطلاعاتی در اختیار او قرار داد:

«سربازان پس از عبور از دهکده به سمت کوهستان حرکت کردند. در این مانور نظامی که به منظور افزایش مهارت های زمینی ترتیب داده شده بود، گروه پس از پشت سر گذاشتن جنگل ها و دره ها، ساعت سه بعد از ظهر به بالای آخرین کوه رسیدند. بر شدت وزش باد افزوده شده و این مساله تنفس سربازان را با مشکل مواجه ساخته بود. در

همین حال به آنها دستور داده شد تا با سرعتی معادل دو برابر سرعت رفت از کوه سرازیر شوند، اما این امر با وجود گرسنگی و سرمازی شدید به درستی اجرا نشد؛ علاوه بر تنبیه شدید که البته قابل پیش بینی هم بود، چند سرباز نیز خلع درجه شدند. به دلیل اینکه هدف از این مانور نظامی، تاثیر فاکتورهای گرسنگی، سرما و خستگی بر سربازان بود، یک تیم پزشکی متشكل از چند پزشک نیز پشت سر گروه حرکت می کرد. به محض بازگشت مشخص شد تیم پزشکی فقط به وضعیت پنج نفر از سربازان رسیدگی کرده و این در حالی بود که شش نفر از سربازان به دلایل پزشکی از ادامه مانور باز مانده بودند؛ به نظر می رسد یکی از سربازان ناپدید شده... به دلیل شدت گرسنگی احتمال بازگشت سرباز فراری به دهکده زیاد است و اگر اهالی دهکده از دادن غذا و لباس به وی خودداری کنند، احتمالاً دست به خشونت خواهد زد»

مامور گوشی رو گذاشت و به جای خود در نزدیکی اجاق برگشت. نگاهی به ساعت انداخت. ساعت هفت و نیم عصر بود. هوا به شدت سرد شده بود و مامور قصد داشت شب را در ایستگاه پلیس سپری کند.

در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می کرد به فکر فرو رفت:

«هنوز هم معلوم نیست اون سرباز ترک خدمت کرده باشه، شاید اتفاق دیگه ای افتاده؛ ممکنه توی این کولاک شدید از گروه جدا شده و بعد هم دیگه او نهار رو پیدا نکرده. تازه، حتماً رد پاش رو برف ها مونده

و به زودی دستگیر میشے. اصلا شاید تا حالا بخ زده باشه. البته این باد شدید به نفعشه، چون رد پایی ازش باقی نمی مونه... حتی ممکنه روی این مساله حساب کرده باشه؛ یک جنایت از پیش طراحی شده؛ که اگر این طور باشه حالا با قطع شدن باد ممکنه اوضاع مطابق میلش پیش نره. به نظر من که هیچ مجرمی نمی تونه تا ابد فرار کنه...

تازه، این مساله فقط به من گزارش شده و هیچ دستوری در این مورد ابلاغ نشده. دستگیری اون سریاز هم به عهده پلیس نظامی است و هیچ ارتباطی به من نداره. از همه این حرف ها گذشته، یه سریاز فراری مجازات کمتری نسبت به یک مجرم فراری خواهد داشت...

اصلا ولش کن. دخالت در کار دیگران بی فایده است. من هم در تمام این مدت نشنیده ام که یک سریاز فراری دست به جنایت بزنه. باید دیوونه باشم که تو این سرما و کولاک اینجا رو ترک کنم...»

ناگهان احساس کرد از پشت در صدایی شنیده. فورا برگشت و با دقت گوش کرد. اما متوجه صدایی نشد. مامور نسبت به اطراف خود، حتی چیزهایی که در مورد آنها اطمینان کامل داشت، مشکوک شده بود؛ احساسی نزدیک به ترس که برای او غریب بود. البته بر خلاف سایر مجرمین، نسبت به این سریاز فراری احساس بدی نداشت. او در این میان به نکته مهمی پی برد که قبل از ذهنش خطور نکرده بود:

«قرار گرفتن در جایگاه مطمئن یک تعقیب کننده»

اینجا بود که تفاوت بین تعقیب کننده و تعقیب شونده را با تمام وجود حس می کرد. ناگهان بلند شد. اضطراب و نگرانی بر او غلبه کرده بود. فریاد زد: «من اجازه نمیدم... من اجازه نمیدم...»

اما این کار موجب کاهش اضطراب او نشد. این حالت حاصل یک احساس درونی بود. علاوه بر این، یک احساس بیرونی نیز او را در بر گرفته بود؛ نگرانی از اینکه به عنوان شریک جرم شناخته شود! ضمناً به دلیل ناتوانی در غلبه بر این اضطراب درونی، ترس او نیز لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر میشود. با عصبانیت به خود گفت:

«خب شاید این احساس به این دلیله که دیگه دارم خیلی پیر میشم و مثل هر چیز که باید یه روز از دور خارج بشه، من هم دیگه باید این کار رو بگذارم کنار. البته فقط من نیستم که مجبورم بار چنین مسئولیت سنگینی رو به دوش بکشم...»

اجاق رو خاموش کرد. سلاحش رو برداشت. یقه پالتوش رو برگرداند و بیرون رفت. بارش برف کمتر شده بود. صدای فشرده شدن برف زیر پای او طینین دلنوازی داشت. رد پای او به راحتی روی برف مشخص بود. وارد دهکده شد...

خانه شهردار کنار یک مغازه ماهی فروشی قرار داشت؛ تنها خانه موجود در شهر که دارای پنجره هایی به سبک و سیاق معماری غربی بود. چراغ پر نوری در خانه روشن بود و صدای خنده چند نفر به

گوش می رسید. علاوه بر شهردار، صدای شخص دیگری را نیز بخوبی تشخیص داد؛ صدای کشیش دهکده بود! مامور به جای اینکه مانند هر بار از در پشتی وارد شود، این بار جرات به خرج داد و از در اصلی وارد خانه شد.

ناگهان همه از جا پریلند. شهردار که دستپاچه شده بود، با صدای لرزان گفت:

«کیه این وقت شب؟!

مامور گلوی خود را صاف کرد و حرفی نزد. شوجو^۱ باز شد. معاون شهردار نگاهی به بیرون انداخت و پس از چند لحظه گفت:
«تو مامور پلیس هستی؛ درسته؟»

کشیش هم کمی خم شد و بیرون را نگاه کرد و گفت: «بله خودشه...
بفرمائید داخل»

معلوم بود که هر سه ساکن خورده بودند.

مامور رو به شهردار کرد و گفت:

- اتفاق وحشتناکی افتاده...

-- بیا داخل ببینم چی شده...

- یه سرباز فرار کرده و به کوه کیتا رفته...

کشیش عینک خود را جابجا کرد، آب دهانی قورت داد و گفت: «اگه

۱. درهای مخصوص منازل ژاپنی که به صورت کشویی باز و بسته می شود و به جای شیشه، کاغذ فرانما دارد.

به کوه کیتا رفته باشه مهم نیست که کدوم مسیر رو انتخاب کنه. به نظر
می رسه که مقصد اون دهکده ماست.»

شهردار دستی به صورتش کشید و گفت: «یعنی اون می خواهد بیاد
اینجا؟! اگه واقعاً این طور باشه تو دردرس افتادیم.»

معاون شهردار با شجاعت گفت: «منظورتون چیه که تو دردرس
افتادیم؟! سرباز فراری یه خاننه؛ خیانتکارها هم افراد ترسو و بزدلی
هستند. به نظر من باید به کوه کیتا بریم و دستگیرش کنیم.»

مامور گفت: «عجله نکنید... احتمال این که مسلح باشه زیاده. از این
گذشته، گرسنه هم هست و البته خیلی هم درمانده و نامید...»

شهردار گفت: «مهم نیست. اطراف دهکده دیوار بلندی کشیده شده.»
کشیش حرف شهردار رو قطع کرد و گفت: «کدوم دیوار بلند؟!
منظورتون همون دیوارهای کوتاه اطراف دهکده است؟!»

مامور هم در تایید صحبت های کشیش گفت: «بله جناب شهردار حق
با ایشونه... اطمینانی به دیوارهای کوتاه اطراف دهکده نیست.»

ناگهان صدایی در اتاق پیچید. همگی از جا پریدند و به طور غریزی
به سمت صدا برگشتند. اما جای نگرانی نبود؛ صدا مربوط به ساعت
دیواری بود که ساعت هشت شب را نشان می داد!

کشیش با نگرانی گفت: «بالاخره می خواهید چی کار کنید؟»
معاون با اطمینان خاصی تکرار کرد: «من که گفتم، میریم دستگیرش

می کنیم.»

بین تمام ساکنین دهکده تنها معاون شهردار بود که تا آن زمان و در سن سی سالگی به خدمت سریازی نرفته بود!

مامور بدون توجه به این صحبت ها، سری تکان داد و گفت: «باز هم تکرار می کنم... اون یه تفنگ داره... هیچ کس هم نمی دونه چه اتفاقی می افته. اون یه سریاز فراریه... یه سریاز گرسنه...»

کشیش گفت: «بله درسته... مثل اینه که یه بچه داره با یک تیغ تیز بازی می کنه. واقعاً ما باید چی کار کنیم؟»

شهردار گفت: «خب، مطمئن باشید که سریاز از اهالی دهکده ما نیست.» معاون گفت: «نمی تونه هم باشه. فردی مثل اون باید از یه جای گرم

و نرم او مده باشه و طعم سرمای این اطراف رو نچشیده باشه!»

کشیش گفت: «بله همین طوره... واقعاً چرا اون باید چنین شرایط سختی رو برای فرار انتخاب کنه؟!»

شهردار گفت: «فکر نمی کنم جون سالم به در ببره. دلم برای پدر و مادرش می سوزه...!»

کشیش گفت: «من جایی شنیدم که در یک دهکده، زن بیوه ای حدود دو ماه یه سریاز فراری رو تو یه اتاق زیرشیروونی پناه داده بود.»

معاون گفت: «این داستان ها قدیمی شده. تو هیچ دهکده ای دیگه از این افراد خائن پیدا نمیشه!»

مامور با خود گفت:

«اینجا رو نگاه کن... دارن از ترس می میرند. البته فکر می کنم علاوه بر سرباز فراری، از یه چیز دیگه هم می ترسند؛ می ترسند قاطی این ماجرا بشن. البته انگار فهمیدند که نمی تونند رو این قضیه سرپوش بگذارند. اونها سرشون رو کردند زیر برف؛ خود همین یعنی اینکه دست هر سه تاشون تو یه کاسه است...»

مامور گفت:

«اجازه می خوام من هم نظرم رو بگم؛ به نظر من باید حالت فوق العاده اعلام کنیم و تمام اهالی دهکده رو در جریان بگذاریم. اونها باید بدونند که یه سرباز فراری در اطراف دهکده هست. باید درها رو محکم تر بینندند و از خونه هم بیرون نیان... درست مثل زمانی که هشدار حمله هوایی پخش میشه، هیچ نوری نباید از خونه ها بیرون بیاد. اگر کسی چیزی از اهالی پرسه، اونها نباید جواب بدنهند؛ چرا که شروع صحبت یعنی درگیر شدن با این قضیه؛ اون اول آب می خواهد، بعد غذا، و بعد هم لباس که شناخته نشه و بعد... اون کاملا مراقب اوضاع هست و این اصلا برای ما خوب نیست؛ چرا که اگه کسی از قضیه بو بیشه و اون رو شناسایی کنه، ممکنه بهش شلیک کنه...»

نفس کشیش، شهردار و معاون در سینه حبس شده بود و متظر ادامه صحبت های مامور بودند. اما او سکوت کرد. شهردار فورا پرسید:

«همین...؟!»

مامور جواب داد: «نه... من معتقدم که باید پلیس نظامی هم وارد عمل بشه...»

ناگهان کشیش گفت: «انگار همه چیز علیه اوست... اگر کاری با من ندارید من برم. تا خونه راه زیادی در پیش دارم!»

شهردار به سمت تلفن رفت تا با نیروهای شبه نظامی تماس بگیره.
معاون هم مشغول صحبت با کشیش شد و داشت در خصوص حضور سریاز فراری در اطراف دهکده به اون هشدار می داد!

در کمتر از یک ساعت خبر در کل دهکده منتشر شد...

درست مثل اینکه خبر یک طوفان قریب الوقوع منتشر شده باشد، تمامی پنجره های منازل تخته کوبی و مسدود شد. برخی از اهالی نیز برای دفاع از خود نیزه و تبر به داخل منازل برداشت! ساعت ده شب بود و بجز ایستگاه پلیس، باقی دهکده در تاریکی محض فرو رفته بود. با وجود ترس حاکم در بین اهالی دهکده، بیشتر آنها به خواب رفتند، اما مامور پیر تمام شب بیدار بود؛ گویی در انتظار چیزی بسر می برد...! ساکنان دهکده هم در پس درهای چفت شده و پنجره های بسته خانه خود، از همه جا بی خبر بودند.

صبح روز بعد هنگام طلوع آفتاب، صدای گوشخراش سوت قطار از پشت تپه های جنوبی دهکده به گوش رسید؛ این صدای ناهنجار در

دهکده پیچید و بسیاری از اهالی دهکده را بیدار کرد. البته این صدا ترسی بین اهالی دهکده ایجاد نکرد؛ آنها این صدا را به خوبی می‌شناختند. چفت و بست ها را باز کرده و از خانه بیرون آمدند...
مامور با چشم های قرمز که نتیجه بی خوابی شب گذشته بود به تپه های رویرو خیره شده بود...

ناگهان متوجه خطوطی روی تپه ها شد... به وضوح می‌توانست خطوط خاکستری را که تا پشت تپه ها امتداد داشت ببیند. در همین حال معاون شهردار با یک جفت چوب اسکی به همراه دو نفر دیگر نظر مامور را جلب کردند...
مامور با خود گفت:

«افکر می‌کنم باز یه نفر خودش رو پرت کرده جلوی قطار. ممکن هم هست سرباز فراری باشه که قصد داشته سوار قطار بشه. بهتره برم یه نگاهی بندازم... نه... بهتره بمونم؛ ممکنه از شهر تماس بگیرند...»
پس از گذشت زمان کوتاهی معاون و دو نفر همراهش، متوجه خطوط خاکستری بجا مانده در تپه ها شدند. نگاهی به یکدیگر انداختند و سپس امتداد خطوط را دنبال کردند. مامور نیز از جلوی پنجره کنار رفت و مقابل آتش ایستاد...

ساعتی بعد معاون به ایستگاه پلیس رفت... مامور در همان حالت در حال چرت زدن بود. معاون برای لحظاتی ایستاد. اما مامور بیدار نشد و

معاون تصمیم گرفت آنجا را ترک کند که ناگهان مامور چشم باز کرد و

به آرامی پرسید:

- رفید اونجا...؟ چه خبر شده بود؟

-- بله رفتیم...

- خب... پس باید همه چیز دستگیرتون شده باشه؟!

-- تو که باید خودت از همه چیز باخبر باشی!

- بله... می تونم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده...

-- پس تو بودی که اون رو مجبور به این کار کردی؟

- خب... می دونید...؟ چی بگم... من واقعا شرمنده ام... اون مجبور نبود
نرديك دهکده اين کار رو انجام بده. من واقعا خجالت می کشم بگم
کسی که اين کار رو کرده پسر منه...! اما شما باید يه لطفی بکنيد و ايسن
قضیه بين خودمون بمونه.

-- اما اون دو نفری که با من بودند چی...؟

- اوه... بله... پس باید متظر بمونم بیینم چی پیش می آد...

-- ناراحت نباش؛ خیلی از ریخت و قیافه نیفتداده بود. تفنگش هم
درست کنارش بود؛ اون رو به يه شاخه آويزوون کرده بود...

- خب...

-- راستی بهتره رد پاها رو از اطراف ايستگاه پاک کنی.

- بله فکر می کنم حق با شمامست...

ده روز بعد مامور پلیس در حالی که یک گاری کوچک به دنبال خود
می کشید دهکده را ترک کرد...!

یک روز گرم که حتی رویا هم ذوب میشد
من یک خواب عجیب دیدم
یک روز بعد از ظهر
 فقط یک کلاه برگشت...

